



در دسرهای یک آقا پیزن!

رادیكال باشى

فکر می‌کنید
یک معتمد روزهای
هفته رو چطور سپری
می‌کنه؟!

برای جواب دادن به این سؤال،
بیژن چُغل آبادی به عنوان بازیگر و
معتاد فرضی به کمک ما آمد و به ایفای
نقش پرداخت!

پیش از شروع داستان اجازه بدهید تشکر ویژه‌ای داشته باشیم از بیژن جغل آبادی، اهالی محترم محله، آتش نشانی چغل آباد، خانواده‌های محترم (!)، خشخاش کاران محترم افغانستان و ...!

شنبه؛ کله صبح:

بیژن که از خواب بلند می‌شود یک راست می‌رود سراغ پول‌های مادرش که ممکن است برای در امان ماندن از دست بیژن، در هر سوراخ سمبه‌ای جاسازی شده باشند!

بیژن در تلاشی وصف ناپذیر زیر تمام فرش‌ها، سماور، یخچال، میز، جاکفشی و ... را می‌گردد و عاقبت دو تا پانصد تومانی را که از شر او رختخواب‌ها جاسازی شده بود پیدا می‌کند.

تنبہ؛ حوالی ظہر:

بیژن از بس که حال ندارد، روی کف آسفالت کوچه خرامان خرامان می‌خزد و سینه خیز می‌رود و امیدوار است طبق برنامه‌ریزی از پیش تعیین شده‌اش، تا دو ساعت دیگر خودش را به دو کوچه پائین‌تر برساند!

می‌خزد و به پیش می‌رود و در همین اثناء یکی دو حلقه بوق زنان از کنار بیژن رد می‌شوند و سبقت می‌گیرند!

تنبہ حوالی عصر:

بالاخره بیشن با کلی تاخیر به مقصد می‌رسد.

سر کوچه ترافیک شدیدی شده و هم پالکی‌های بیژن همگی با هم به پیچ سر کوچه رسیده‌اند و هر کسی تلاش می‌کند از دیگری سبقت بگیرد تا زودتر به فروشنده مواد برسد.

نوبت بیژن که می‌رسد؛ دوتا پانصدی را از جیش
در می‌آورد تا خرج عمل امروزش را تحویل
بگیرد.

ساقی (چرا چپ چپ نگاه می کنید؟!
ساقی مواد یعنی همان پخش
کننده های خرده پای مواد
مخدر... آقای رئیس
هیئت تحریریه
بزرگوار؛

این کلمه هیچ هم بدآموزی ندارد... لطفا حذف نکنید! ای بابا ... باز هم که دارید حذفش می‌کنید!... بله داشتیم عرض می‌کردیم... ساقی نگاهی از سر غضب به بین می‌اندازد و پانصدی‌ها را از دست بیژن قاپیده و می‌گوید که بابت خرج عمل دیروزت ۲۰۰۰ تومان بدهکار هستی. این را می‌گذارم به حساب بدهی دیروزت. بحث بین بیژن و ساقی بالا می‌گیرد ... از بیژن التماس است و از ساقی؛ رد التماس.

یکهو ناغافل مأمورها می ریزند توی کوچه و یک بگیر و ببندی می شود که بیا و ببین!

بیژن و تنی چند از عملی‌ها سعی در فرار کردن دارند و سینه خیز و به سبک خزندگان و البته با حداکثر سرعت‌شان می‌خواهند فلنگ را ببندند که عین روز روشن است که خفت‌گیر می‌شوند!

شنبه؛ شب:

بیشتر و سایر همپالگی‌ها امشب را در بازداشتگاه دور هم هستند.

یکشنبه؛ صبح:

بیژن را تحویل خانواده‌اش می‌دهند تا در اسرع وقت به یک مرکز ترک اعتیاد مراجعه کند. البته برادران نیروی انتظامی قصد برخورد شدیدتری داشتند که با پادرمیانی مایی که نویسنده این داستان باشیم؛ به خیال طم، کردند تا عبرت داستان دوچندان شود!

یکشنبه؛ عصر:

افراد خانواده که از صبح یکی توی کله خودشان می‌زنند و دو تا تسوی کله بیژن تا بلکه راضی‌اش کنند با زبان خوش راهی مراکز ترک اعتیاد شود، از نفس افتاده‌اند.

همین که چند دقیقه‌ای یک گوشه می‌نشیند تا نفسی جاق کند، پسر کوچک خانواده نفس نفس‌زنان می‌دود وسط اتاق و خبر می‌دهد که بیژن رادیو ضبط را زیر بغل زده و از خانه خارج شده!

بیژن توی خیابان با سرعت تمام در حال حرکت است تا رادیو ضبط را آب کند و با پولش خودش را بسازد!

همین که دستش به دکمه رادیو می‌خورد، صدای برنامه نقد و تحلیل اجتماعی از رادیو پخش می‌شود:

- به نظر بنده اعتیاد آرام آرام خانواده را از هم می‌پاشد و نمونه‌اش هم همین آقا بیژن (!) که رادیو را زیر بغل زده و دارد می‌برد بفروشدش! بیژن جا می‌خورد و با ترس نگاهی به اطراف می‌اندازد.

صدای کارشناس رادیو ادامه می‌دهد:

- دنبال چی می گردی جانم؟! ما توی استودیو هستیم. گفتیم شاید بد نباشد به عنوان درس عبرت جامعه اشاره‌ای به شما داشته باشیم! بیژن غرغر می کند و زیر لب می گوید: لامشَب چنَش دیروژی ناخالسی داشته! توهم ژدیم انگار!!!

صدای رادیو هم شیطونکی می‌خندد و هیچ نمی‌گوید!

دوشنبه ظهر:

دروغ چرا؟!

آدم که نمی‌تواند خودش را گول بزند!

مخصوصاً جماعت نویسنده... هر چه باشد نویسنده با اذهان عمومی سر و کار دارد.

از شما چه پنهان بیژن همان دیروز عصر رادیو ضبط را به یک چهارم قیمت واقعی فروخت. (در حالی که صدای کارشناس رادیو مدام داد می‌زد: نه... نه... این کارو با خودت نکن!)

در حال حاضر بیشن زیر یکی از پل‌های حاشیه شـ

افتاده و دارد توی عالم نعشگی، با کارشناس دیروز رادیو بحث می‌کند.

گاهی هم در همان عالم نعلشگی سری به دفتر کارش در طبقه بیستم برج‌های بالای شهر می‌زند و هزار جور فکر و خیال و بلند پروازی دیگر که در عالم واقعیت به آن‌ها نرسیده.